

بنام خداوند بخشنده مهربان
از سلسله انتشارات کتب فروشی خاضع و بیعی
رباعیات سمرقندی
تصحیح و اهتمام اردشیر خاضع
در حیدرآباد دکن

تبیان سی ام شهریور ماه ۳۴ چاپ شد
مطبوعه اعجاز مشین پریس محبت بازار

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

اگر مقیم کار بسیار است ما با سجه و زنا رجه کار است
 این خرقه پریشمین که صد فتنه درو بازش نکشتم بدوش عار است
 ای فسق و فجور کار هر روزه ما پریش ز کناه کاسه و کوزه ما
 میخیزد زور کار و میگردید عمر بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
 هر چند غرور و بخت گاه است اینجا بر خود بچیدن عرق جاه است اینجا
 در ساز شکستگی حضور دگر است از مهر شکن سنگ نگاه است اینجا
 آسوده می ز خود پسندی مطلب زمین همت پست خود بلندی مطلب
 سودا جهان سوده را در چندان نقصان بنزد سود و مندی مطلب
 عمر بیکه نشد است صرف در لهو و بے پریش اگر غفلت کن نیست عجب
 کی ز شش افعال در آرد و نظر آن را که گرم بود و فرون تر ز غضب
 کی جرم من و فضل تو ای بر حساب در این همچو جابست گنایا بچسب
 سر آید در کف آید شیشه گیت بی حساب گنایا بچسب

۷	از شاخ برهنه سایه داری طلب	سرمد تو ز هیچ خلق یاری طلب
۸	باعث خویش باش خواری طلب	عزت ز فناء است و خواری نوح
۹	در پیری و ضعف جام آرام طلب	از ساقی کوثری کلفام طلب
۱۰	از فضل خدا نجات بین دام طلب	تا چند گرفتار بدینا بالشی
۱۱	جز شکر ترا نیست هزاران نعمت	ای نفس تمکاز بر ایا حشرت
۱۲	دنیا بنو و بقدر طول امدت	قلع نشدی گاه بخشی خورند
۱۳	تیر است و کمانش در دست کسیت	سر جمیت جانش در دست
۱۴	گاو و خد و ریشمش در دست کسیت	میخواست که آدم شد از دام جسد
۱۵	مکرست و ریافتنه بسیار در دست	این خرقه پیشیند که ز نار در دست
۱۶	این باز امدت که صد ازار در دست	بر دوشش گشت بکش تا بخشی
۱۷	او مسکون ل خوشت مار وطن است	هر جا که گل باغ خوش چین است
۱۸	وز را هر حق بجوئی سخن است	گر باده پرست مست گوئی حق است

دنیا طلبان اگر غم دنیا را است ۱۳
 از عجب ماریج اندیشه مکن ۱۴
 زاهد تو بخور باوه که بسیار خوش است ۱۵
 به شب به لال است بخونی تو حرام ۱۶
 ایام شبنا شعر و انشا هنر است ۱۷
 پیری چو سیدی تر کنه نیامیزد ۱۸
 اندیشه مال مجاه دنیا غلط است ۱۹
 در خانه تن وطن نباشد بزرگ ۲۰
 دنیا ز هوا و هوای بسیار است ۲۱
 بیمار به شربت دنیا گرم است ۲۲
 در عالم شوق قیل و قال است ۲۳
 سود از ده صورت معنی هستم ۲۴

هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۱۹ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۰ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۱ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۲ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۳ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۴ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است

باید که نگردد کس جز عبرت	هر کس که درین زمانه داور است	
وز نیک بد جهان طلب کن و	ز آفرینش خلق کنج عبرت بگیرین	۲۵
سود است دین نو بخود نیت	نفعی بجای اگر رسائی هنر است	
این بحر آشوب جهان در گذر است	زین گویزایاب بگردی غافل	۲۶
گویند محضت او شر درنگ است	آن شعله که یاقوت و لم را زنگ است	
این معنی رنگین چه قدر نیک است	او در همه دروست هم غافل خلق	۲۷
چیزی که در اندیشه تو او در گذشت	ویدی که غم و عیش جهان در گذشت	
بشار که لقمه ننگی سود در گذشت	این یکد و نفس که ماند سر مایه تو	۲۸
بے دولت و یار تو دین هم فصول	دنیا انجم طلب که کمتر ز خصل است	
در خانه اگر کس است یک حرف بس است	خواهان و صالم و همین است سخن	۲۹
این معنی پیدا و نهان در عجب است	هر نیک باری که هست در و خدا	
ضعف و من و قوت شیطان ز کجا است	با و ننگی اگر درین جا بسنگر	۳۰

سر مد که ز عشق سروری یافت	کز با ده عشق بخودی یافت
هشیار ز تیغ جلاؤ	منزل بمقام احمدی یافت
بی سر و تکیه رونماید راست	بی سیمیریکه زرر بایدا راست
آن یار گزین که هر چه خواهد	یار یکبار تو بیا بیدار است
دل اگر دانا بود از زار کنایه است	چشم اگر بینا بود در هر طرف دیدار است
گوش اگر شنوا شود جز که حق کی شنود	وز زبان گو یا بود در سخن امر است
تهنای بهمن بر رحم خاذاست	این روض سما تمام کاشانه است
عالم همه دیوانه افسانه است	عاقل بود آنکسی که دیوانه است
صد که دل از من خوشنود است	هر دم بکرم نفس در جود است
نقصا بهمن از مهر و محبت نرسد	سودا که دلم کرد تا مش سواست
از آن که شکم سیری از یک نان است	از حرص و هواش او سحرالان است
در جودش بنگر طوفان است	آخر چو باب یک نفس همان است

این نفس مستمگانه شیطان است
 پستو سبزه بود مگر نهان است
 ابلیس خودی چرا به ابلیس بدی
 در پیش خیالات ترا و حیران است
 اسلرمی و جام بکس روشن نیست
 این راز پنهان مرده ولی گفتن نیست
 زاهد بجا که از خدا بخبری
 سرش تا این بدست هر کون نیست
 دوری نفسی از و مرا ممکن نیست
 این یک جنتی بگفتگو ممکن نیست
 او بجز دم بسوخت این حرف غلط
 گنجایش حج در سو ممکن نیست
 خواهی نکستی رخ دنیا بی رحمت
 از مردم روزگار بجزین عز
 هر چه که بروی زمین راحت نیست
 گره است که است بر نیاز ز ر است
 این جسم بجز تم فانی است
 چون شعله آتش در نفسی بر باد است
 از دام اجل تر را می تواند بود
 صیدی و سر و کار تو با صدا است
 از بهر دور و روز فکر دنیا غلط است
 دل بسن موده و صحر غلط است
 مانند سیم هر نفس در گزری
 این حرص هوا و تمنا غلط است

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

دنیا طلبان را نه براحت کا است تا آخر دم فکر زرو دنیا را است
 ۴۳ این طائفه را خیال مردن نبود پیوسته غم سیم زرو دنیا را است
 از مردم دنیا و زو دنیا وحشت هر چند بگیرد بکف آری راحت
 ۴۴ هنگام بهار و هم خزانش دیدم در باغ جهان نیست گلی جز عمر است
 هر چند گل و خار درین باغ خوش است بی بار دل از باغ نه از باغ خوشی
 ۴۵ چون خون دلم لاله بین زرنگست این چشم و چراغ نیز باغ خوش است
 از حد و حشا کا عرصیا بگزشت در توبه انفعال یاران بگزشت
 ۴۶ از شامت غفلت نرسید بوصول عمر همه در دوری جانان بگزشت
 چندان دل ناوان غم سیم و زراست کو وقت نماز هم بفکر دیگر است
 ۴۷ در و هم و خیالین آن سیر است از فکر مال و کار پر بی خبر است
 هر چند که از جرم فزون اجتناب است دل در غم و اندیشه این چیران است
 ۴۸ اما چه بود مال کاری که نشد در خوف و جاوید من گریان است

این کار کنی اگر تو بیا خوش است خود را بکنار گیر و بگذر از همه
 در عالم تدریس بهین کار خوش است هر کس بخیاال و دست جانش خوب
 از کار جویا تمام انکار خوش است هم اول کار و هم مالش خوب است
 بیا را بلند زید را دنیا گفتم هر چند که هست خدا خوش است
 وارسته دلم همیشه ثابت است پیوسته درین باغ بزرگ گل بو
 لبریز محبت یمنای دلم از گوزنه همان برون برود و درو
 دل باز گرفتار نگاری شده است از فکر و غم لاله زاری شده است
 من پیرو دلم ذوق جوانی دارد هنگام خزان خوش بهاری شده است
 چیزی که گزشت رفت یا خوش است سود است که مراد او بخ و غم
 این عمر گرامی بعثت صرف مکن پیش از نفسی بکیر بسیار کم است
 این شهر و دیار و کوه و صحرا همه هیچ دیدیم تمام زشت زیبا همه هیچ
 خود را بخدا اگر از او بگریز همه این خواشهای دین دنیا هیچ

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

سرمد اگر شمع فاست خود می آید گرامش رواست خود می آید
 ۵۵ بیهوده چرا در پی او میگردی بنشین گراوند است خود می آید
 ایام شبانچه نیشطان نرسید برو امن من غبار عصیان نرسید
 پیری چو رسید محبت گشت جوان دردی عجب رسید در زمان نرسید
 راضی دل دیوانه بتقریر نشد قمارغ زخیال و فکر تیر نشد
 ۵۷ ایام شبانچه وقت باقیمت هوس بایستیم و آرزو بپیر نشد
 یاران چه قدر راه دورنگی دارند مصحف بغل زمین فرنگی دارند
 ۵۸ پیوست بهم جوهر پای فرنگی دارند در دل همه نکر خان جنگی دارند
 قصاص بپسر گرامش کینه بود خواهم دل او صاف چو آبکینه بود
 ۵۹ گرد دست بمن دهد بگیرم پایش در پشت بمن دهد به از سیئه بود
 هر کس کشتات هر سنجیده بود فصل گل و ایام خزان دید بود
 ۶۰ مائل نشود بزنگ بوی گل در گل با دیده شمار و آنچه را دیده بود

خواهی که ز فیض کرم جو بود	در هر دو جهان راحت به بود	۶۱
سودای خیالش همه سرمایه بود	هر شش بگزین که عاقبت به بود	
عزالت به جهان راحت جای نه شد	بر روی زمین گنج نهان یافته شد	
این گوهر زیاب که بر لبی قدرت	در بحر پر آشوب جهان یافته شد	۶۱
یک لحظه اگر دل جز نیست بدهند	آسودگی از روی زمینت بدهند	
اگر چه خداست نقش بر خاتم دل	عالم همه در زیر نگینت بدهند	۶۲
غمگین نشوی گردل رشت بدهند	خوشنود مشو که پیش پیش بدهند	
اگر شکر یابین دولت سر مد کنی	پیشست بدهند از همه پیش بدهند	۶
در دهر عدو مثال غفلت نبود	خواهی بهتر از خواهش رفعت نبود	
هشیار دم پیری که در آخر وقت	حاصل و گرت بجز ندامت نبود	۶۱
سر مدگار یار نکوشد که نشد	لب به بود و گوشت نکوشد که نشد	
منت کش دهر می شدی آخر کار	کاری که نکوشد نکوشد که نشد	۶۱

بنگر که عزیزان همه در خاک شدند / و صید گر فنا بفرستاک شدند
 آخر همه را خاک نشین باید شد / گیرم که بر فعت همه افلاک شدند ۶۷
 سر غم عشق بوا الهوس رانند / سوز دل پروانه مگس رانند
 عمری باید که یار آید بکنار / این دولت سر مد همه کس رانند ۶۸
 هر جا که روی مهر و فایا ر تو باد / آرام و فراغت هم جایا تو باد
 از نامه و پیغام فراموش کن / یاد آوریم بکن خرایا ر تو باد ۶۹
 بفرخی خیال و دست راحت بود / اندیشه مال و جاه و دولت نبود
 سرت سحر جان و دل بد لب پیر / باد دولت پادار کدورت نبود ۷۰
 ایام بهار متقی جام کشد / هنگام خزان خمار این نام کشد
 منی نوش که صیاد فلک میگذرد / هر روز درین فکر که در دام کشد ۷۱
 افسوس که نهشن بخیا الم نرسید / اندیشه درین بادیه بسیار وید
 بر روی خیال خام حیران شد ام / بر پرده عنکبوت صورت که کشید ۷۲

هر دل که بدام غم او شاد بود از هر دو جهان فارغ و آزاد بود
 دیدم همه جا صورت محنی است یکی این آینه هر جا است خدا داد بود ۷۳
 این مردم دنیا که گرفتار غم اند دیوانه بسی دیدم هر شیار کم اند
 از بهر دوروزه عمر از شامت نفس در حرص و بهوا اسیر و بدخواه هم اند ۷۴
 دنیا مطلب دشمن جان بایر شد دل خسته این بارگران بایر شد
 اندیشه سنجیده این در کار است میزان تامل بجهان بایر شد ۷۵
 دنیا بجسی روی فراغت نمود سودا است چنین خیال بهر چه بود
 امروز چنین هست سوی دامن تو تا بود چنین بود و چنین خواهد بود ۷۶
 هر چند که در دوست بمن دشمن شد از دوستی یکی دلم همین شد
 وحدت بگزیدیم و ز کثرت ستیم آخر من از و شرم داد از من شد ۷۷
 دیدیم بسی که سوز و حسرت بردند صد داغ حسرت بخودز عالم بردند
 از بهر دوروزه عمر از دست بس دل را بغم و درد بهم افتردند ۷۸

این پنجره‌دان که از خدا بی‌خبر اند از بهر زور و سیم بهم کینه در اند
 ۷۹ بر دوستی اهل جهان تکیه مکن از بهر دور و در دشمن یکدیگر گرانند
 این مردم دنیا همه باز خواهی ماند یاران بگو نگار چه بسیار کم اند
 ۸۰ خوشنویسی دل بخواه پس بسیار است آنها که عزیز اند گر قیاس غم اند
 هر کسی بی‌نا بجهان دوست بود یک دست ندیدیم ز جان دوست بود
 ۸۱ چون سنگ پی لغت بهر دور بدواند اینست نشان که نام نشان دوست بود
 طول اهل عمر با خیر رسیدند دیوانه و لم عاقبت کار ندید
 ۸۲ شبهه با خیال خواب غفلت بجز اکنون چه کنم که اصبح صادق بدید
 گاهی که دلم حسابی از کسند چندین غم و اندوه بخوار کنند
 ۸۳ بیش از نفس ندیدم این کار کنند کاریکه نامت دهد انکار کنند
 دل در پی لیلی صفتی بمنون شد در عالم غربت و وطن بامون شد
 ۸۴ در پی ری و ضعف تنقی گشت جوان هنگام خزان جوش بهار افزون شد

آنکس که ترا تاج جهان بانی داد مارا همه اسباب پریشانی داد
 پوشانند لباس هر که را عیبی دید بی عیبان را لباس عریانی داد ۸۵
 غیر از تو مرا یار نگاری نه بود دل را هموسی باغ و بهاری نبود
 پیوسته خیال و دهم اندیشه بشوی جز مهر و ماه روی تو کاری نبود ۸۶
 جز با ده شوق و دو عشرت بود بیدار کسی نشد وحدت نبود
 میخانه عالم که میز از درد سست خالی ز خار و رنج و محنت نبود ۸۷
 انبای زمانه یکدیگر بگردانند پیوسته بخود چون مختلف آهنگ اند
 قانون و فاد مهر برداشتمند دایم بمقام آشتی در جنگ اند ۸۸
 یاری بگزین که بیوفائی نکند دلخسته تر از آشنائی نکند
 پیوسته در آغوش کنار گردد هرگز تو یک گام جدائی نکند ۸۹
 این قوم که در دوستی سیم دارند غافل از خدا و دشمن یکدیگر اند
 هر چند نصیب هم پیوسته بد است درخشش حق بیکدیگر گزیند و راند ۹۰

هشیار بود هر که گل جام کشد	خود را ز غم محنت ایام کشد
می نوش که صیاد فلک میکرد	آخر همه را ز جیل در دام کشد
آنی که غم تورنگ را میشکند	خوی تو ضعف یلنگ را میشکند
دل سختی تو حریف جان منی هست	آنجا است که سنگ سنگ را میشکند
در سلج عشق خنجر نمکوار نکشد	لاغر صفقا و زشت خوراک نکشد
تو عاشق صادق ز کشتن مگر ز	مردار بود هر آنکه او را نکشد
آن روز که جازیر زمین خواهد بود	از لطف تو یارب این خواهد بود
بر روی زمین هست حلاوت مشکلی	در زیر زمین اگر چنین خواهد بود
ای نفس تمسکار چها خواهی کرد	از خلق خدا باز جدا خواهی کرد
پسته بر چنگ خصومت داری	گاه بی غلط صلح بها خواهی کرد
در مال جهان مال هرگز نبود	این خواب خیال مال هرگز نبود
از هم و خیال خام خوشدل نشوی	بیش از الم و بال هرگز نبود

هر کس بخيال او هم آغوش بود	دلوانه نمايد همه سرخوش بود
۹۷ کیفیت این نشئه بکس ظاهر نیست	این باه نهان همیشه درخوش بود
از منصب عش سر فرارم کردند	دزمنت خلق بی نیازم کردند
۹۸ چون شمع درین بزم گدازم کردند	از سوختگی محرم رازم کردند
هر چند که عصیان مرا میداند	بر خوان کرم هر نفسی می خواند
۹۹ در خوف و رجایی تا اهل کردم	بیش از همه مائل بکرم می نامد
بگذر ز خودی که دین تو نیست کرد	سر دتر اعمال بهیئت گردد
۱۰۰ در هر دو جهان سکا نیامت بزند	عالم همه دد زیر نگینت گردد
۱۰۱ یاران سخنمی هست اگر خوش کنید	تا دست رسد سلغمی خوش کنید
از پهلوی جام جم بدولت برسید	این حرف مبادا که فراموش کنید
این مردم دنیا ز لحد را بجز اند	هشام محمدر طلب بیم دزدند
۱۰۲ از پهلوی همدگر جگر ریش ترزند	هر چند که چون باد صبا در گذارند

یارب یکجسی مرا رسائی نبود	امید وفا و آشنائی نه بود
در دایره تجربه پابند شدم	غیر از در رحمت ربائی نبود ^{۱۰۳}
هر کس ز خدا دولت دین می طلبد	یا سیمبری ماه جبین می طلبد
بیچاره و لطمه این و آن می طلبد	خواهان وصال است همین می طلبد ^{۱۰۴}
آن کسیت که او هر دو را بشناسد	در مکر و دغا خدا چو ما نشناسد
گفتی که غور باوه چو من زاهد شو	این را یکجسی گو که ترا شناسد ^{۱۰۵}
سر مدگل اختصاصی باید کرد	یک کار ازین دو کاری باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد	یا جان بر شوقیاری باید کرد ^{۱۰۶}
مانیست نگری را هشتت ندهند	این مرتبه با اهمیت پستت ندهند
چون جمع قرار سوختن تاندهی	سر رشته در روشنی بدستت ندهند ^{۱۰۷}
سرمد ما را بعشق رسوا کردند	سر مست و سر اسیر شد اگر ندند
غزینی من بود و غبار دوست	آن نیز بتیغ از سر ما دا کردند ^{۱۰۸}

خود را بکن از مهر زرد سیم کنه	۱۰۹
ستاره رخ سیم بر آید به کنار	
سر رشته قسمت بجفت تو خود نیست	
آزرا که خدا داد باو کینه مدار	
هر گاه ببینی از کسی عیب بهتر	۱۱۰
عیب بهتر خویش در او را و بنظر	
این است بهتر از این نیست اگر	
خود را بنگر بعیب مردم منگم	
در بحر وجود از جبابی - کمتر	۱۱۱
هر موج که باشد ز هوا اوست خط	
آئینه بجفت بگیر و یکدم بسگر	
عکسی و درین آب بهمانی چه قدر	
از وهم و خیال فکرها دنیا بگذر	۱۱۲
چون باد صبا ز باغ و صحرا بگذر	
در یوانه مشو بزرگ بوی گل و گل	
همی دوست مرا بعلوم و فطرت بنگر	۱۱۳
در من چون کتابی و صورت بنگر	
من صاحب معنیم و صورت اعظم	
من محرم این کارم کن نیست اگر	
شمر منزه کرد از خودم شام و سحر	
غافل هم ازین لطف باین عصفی	۱۱۴
جرم خود و بهم فضل تو دارم بنظر	

- ای زاهد خود فروش هرگز مغرور
باید نشوی که تا نگر دی رنجور
گویند تر از ابد بستی فاسق
بر عکس نهند نام زنگی کافور
عصیان من احسان تو نایبشمار
بیحد و حساب کی بیاید بشمار
گریش خود این حساب صد آنم
فی فضل تو یا جرم من آید بشمار
از مردم دنیا بخدا گیر کنار
تا دل بابت عروس راحت کنار
بشرشته احتملاط از دست مده
سر مایه آرام و فراغت بکف آرد
شترت اختیار بیا بر گزار
خود را ز غم و محنت بهیچ دبر آرد
این عمر گرامی که تمامی هوس است
بیا بر بسیر بهر بغفلت بسیار
دل را بخیاال یار خوشنود دبار
بشرشته این دولت سر مد بکف آرد
گنج است که بخشش نبوی آخر کار
سود است که سودش بود افزون بشمار
یار بکرم مر از گرداب بر آید
از بحر گناه گشتیم گیر کنار
جرم من و احسان تو بیحد و حنا
این طریقه حساب است که باید بشمار

۱۲۱	مکن بود که یار آید بکنار هر چیز که غیر اوست در پیشه گشت	خود را ز خیال خام و اندیشه آ	بسیار حجاب است میان تو و یار
۱۲۲	ول از غم عشق جان شود آخر کار خواهی که نصیب تو شود بوس کنار	سمرشته این عمر ابراملف آ	ز هزار از و بگیر یک لحظه کنار
۱۲۳	یار چو کنم گزشت جرم ز شمار در بحر خجالت اندامت غرقم	این گزشتی دل این خسته ز گرداب بزار	فضل تو کند چاره بگیر و بکنار
۱۲۴	از راه ز جان اگر بگیر می تو کنار این سیم این شیفته سیم و زیاند	لذت ببری بیشتر از بوس و کنار	نقد دل جان بدایتش ان سبب
۱۲۵	جرم من و فضل یار از زدن ز شمار چشم کرمش عاشق حسن گنهار	این همچو حسابست که من نام و یار	ز هزار ز کردار بداندیشه بدار
۱۲۶	هر جا که بود ساقی گلفام و دجار غافل نشوی از شد عجز و نیاز	شکرانه این نماز اول بگذار	هشیار که آخر بخشی رنج خمار

چیزیکه درو عیب بود نیست منیر	آمین تر خلق است بگیش کمتر
بسیاری احتملا طردم بیا	گفتم بتو هر چند که کمتر بهیست
چون محنی و لفظا واد را بنگر	چون چشم و نگه جدا و یک جهانگر
یکدم ز کسی جدا نیایی هرگز	مانند گل و بوست بهر جا بنگر
من بزم خود و لطف تو دام بنظر	پیوسته ام ازین هر دو حساست خبر
از من پیش در میگذر است	میزان تامل شد ام شام و سحر
دل خوش نشوی ز وصل دنیا هرگز	ما نه نداریم ز آنها هرگز
خبر ساقی و جام نیت غمناکی	از دست مده گردن مینا هرگز
چون نقش و نگین در پی نامی نه	جان سکنی و در پی کامی تو نه نور
از خرم غم خوشه تو شد بگر	بنگام و در رسید خامی تو نه نور
از بوالهوسان کام نیایی هرگز	زین طایفه آرام نیایی هرگز
صد سال اگر جان بکشی بچوننگین	بد نام شوی نام نیایی هرگز

فراخ نشدی ز خود پندی هرگز	آگاه نشدی ز سودمندی هرگز	۱۳۳
خواهی که جهان بیک طرف غمیشو	غیر از طرفی طرف نه بندی هرگز	
از فضل خدا کار ندارم - هرگز	اندیش کردار ندارم هرگز	۱۳۴
اود اندو عصیان من مخفرتش	من کار باین کار ندارم هرگز	
ای دل ز هوا و هوس ز بهر دورو	خود را او مرا از آتش جانوشو	۱۳۵
بگام جوانی نشد و پیری آمد	این آتش افروخته بدم بفرود	
دشمنش و دشو ز دیر فانی هرگز	گرشاهی و گر گدا نمائی هرگز	۱۳۶
یابید کردین دور و غافل شوی	یگدم ز خیال یار جانی هرگز	
ترا بد بخدا نیست ترا بهره ز هوس	از زهد و ریالتو بکن باوه توش	۱۳۷
بهر حقیقت آئینه و جام	هم معنی و صورت آد و خون خروش	
دنیا بمراد خوشستن خواهی و بس	عقبی تو کردی ز خداوند هوس	۱۳۸
چونست دنیا و نه عقبی بدهند	افسوس شد از جهان یا بدوس	

له طرف بتن یعنی نمانده برداشتن -

اینها که این بدوش نهارش	ای دل ز هوا هوس زارکش
از بهر دور و زنج بسیارکش	عمرت نبود بقدر طول ملت
نور حق را دیدام از زیر تابا بخش	ترک که دم چار بای جمله از یاد بخش
تا به بینی من هر حق جمله تیرای بخش	گر تو میخواهی چنین هم جدا از جان بخش
از آنش عشق دوست این در گنج بخش	زاد بدین عجم تو بسیار کوش
از باده شوق کیست جوش و خروش	هشیا رشو و بین که خجانه دل
بی ساقی قلعه از زهار مباحش	ای دوست درین سیکده بی یار مباحش
از بهر دور و ز دین و دنیا مفروش	این جام جهان نما بهر کس ندهند
طوفان بشود اگر نگر و خاموش	صهبای خیال یار پیوسته بنوش
این ز بهر زیان کار غلط گیر غلط	این آتش خواهش که تو افرخته
این سجد و زنا را غلط گیر غلط	با خرقه مشو یار غلط گیر غلط
سرشته که هر یار در دست بیار	سرشته که هر یار در دست بیار

اعتبار و عدای مردم دنیا غلط	هان غلط آری غلط است ^{مشب} فردا غلط	۱۴۵
سخن پیتابی و دیوان عمر پیرس	خط غلط معنی غلط انشا غلط ^{غلط} اطا	۱۴۶
دنیا نشود آخردم با تو رفیق	در راه خدا کوش رفیق است ^{ست} رفیق	۱۴۷
خواهی که بسر منزل و لداررسی	گفته بتو ای دوست همین است ^{ست} طریق	۱۴۸
خواهی نرسد پای تو هرگز بر سنگ	بگذر ز خودی مکن درین راه درنگ	۱۴۹
پس بجهاد کی مکن از خواهش دل	بالفسرست نگار خود باش بکنگ	۱۵۰
اندیشه کند بر تو پالست بنگ	در پیشه اندیشه نهانست پلنگ	۱۵۱
تقدیر تو ی بدران و نادر ضعیف	این قوت ضعیف را مینداز بکنگ	۱۵۲
دیوانگی و لم بود عقل کمال	آشوب محبت است آبرودن ز خیال	۱۵۳
گنجایش بجز در سبزه ممکن نیست	هر چند که گویند خیا است محال	۱۵۴
خواهم دل تیره شود تازه چو گل	جان نغمه سر او بود بزرگ بلبل	۱۵۵
ایام خزان خوش بهاری بر غم	بالا در خنجر نوش کنم سلاغر مل	۱۵۶

۱	این شش طولی مل از دل بگسل تا در دو جهان کنی فراغت حاصل
۲	این گلشن عمر آن قدر نیست که در باغ خیال بود و در غیبه دل
۳	این مال جهان تمام نخبست بال اندیشه بکن بین که در شمش خیال
۴	کار بیکه ز لول بودش رخ و طلال پالست نخبش و بال است مال
۵	آن را که بود بهره از عقل محال بیردن رود از دایره فکر محال
۶	در گوشه میخانه تماشا بکنند شمع است یکی هزار فانوس خیال
۷	این سهل تمناست که در نوم گل او بر خورد و دشمن بر موسم گل
۸	هر گاه شود دو چارین در بهار گر فصل خزانست و گرمی گل
۹	از عاقبت کار جو گشته غافل شد عمر باند و غم کا هوش دل
۱۰	یگوسته بخود همین حکایت دارم زین عمر گرانمایه چه کردی حاصل
۱۱	افسوس و اندیشه و در فکر خیال سرمایه عمرش بلفعلت پامال
۱۲	از فکر مال کار بیکه شرم هر فکر که کردیم خیالست محال

دو فصل خزان تو به تشکستن مشکل	۱۵۷
هنگام خزان بهار آمد بکنار	
بافس سنگار به جنگم هر دم	۱۵۸
رو باده بود حرص هوا در نظم	
من محبت احسان و کرم فهمیدم	۱۵۹
چشم کرمش عاشق حسن گشت	
تا کی بدل اندیشه اعمال کنم	۱۶۰
بر فضل کرم تنگیه و اندیشه چرا	
درد اثره خیال و پابندم	۱۶۱
از دام هوا و حرص نیا رستم	
یارب تو عطا کن ز فدا عتجم	۱۶۲
وین را نتوان کرد بدینیا سودا	

با ساقی دی عهد بستن مشکل
 زین درد و تشکستن و رستن مشکل
 در بحر وجود خود نهنگم هر دم
 و همیشه اندیشه پلنگم هر دم
 نیز آن مایل شدم و سنجیدم
 آنجا سخن نیست مگر دیدم
 حکمین موم و خیال احوال کنم
 از باطنی و مشتقبل و از حال کنم
 صد گریه داش همه دم خرمدم
 این بار گران زدوشن انگارم
 عمر لیت که از حرص هوا در رنجم
 هر لحظه بخود سود و زیان می رنجم

۱۶۳	خود را همه تن حرص می یافتم هر چند کم از جباب خس یافته ام
۱۶۴	این نفس ستمگار که پر در شود در بحر وجود یک نفس یافته ام
۱۶۵	آن شوخ بمن نظر ندارد چه کنم آه دل من آخر ندارد چه کنم
۱۶۶	یا آنکه همیشه در دلم می باشد از حال دلم خبر ندارد چه کنم
۱۶۷	چیزی که گهی بکار ناید ما بستم آن تخیل کز و بار ناید ما بستم
۱۶۸	کردیم حساب پیش خود بخیریم آن ذره که در شمار ناید ما بستم
۱۶۹	سلطان خود منت سلطان بخشم از بهر دوزان منت دوزان بخشم
۱۷۰	نفس من سگ است سگبانم از بهر سگی منت سگبان بخشم
۱۷۱	گر مال دشت بلغ گوی هستم گر شیفته ایاغ گوی هستم
۱۷۲	گر طالب دین و گاه دنیا طلبم گر گشته این بهر ایاغ گوی هستم
۱۷۳	دیوانه رنگینی یا ری و گرم حیرت زده نقش و نگاری و گرم
۱۷۴	عالم همه در فکر خیال و گریست من در غم داندیشه کاری و گرم

از اشک جگر تمام دریا شدم	آشفته و دیوانه صحرایم	۱۶
از صحبت بهمان بودم قسم	تنها شدم رفیق غمنا شدم	۱۷
این جوش جباب ز قدیم آیدم	این نقش سرباب ز قدیم آیدم	۱۸
لب تشنه طرح نویست این کهنه بباط	این خانه خراب ز قدیم آیدم	۱۹
هر خط گرفتار بعد تقصیرم	از خواهرش دل شام و مهر دایم	۲۰
خواهم که ازین دام ربائی ببرم	تقدیر اگر نیست دین تدبیرم	۲۱
آشفته آن زلف گره گیر شدم	تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم	۲۲
در صلقه آن زلف اسیرم کرد	از شوی عقل پابرنجیر شدم	۲۳
در زیر فلک عیش نکر دم بیدم	شد عمر گرامی ز کف از درد و دلم	۲۴
در دولت دنیا و در طرب نقصات	بسیاری او برنج کمی بایه غم	۲۵
از کرده خویش منفعل بسیارم	عمریست که پیوسته دین آنارم	۲۶
چیزیکه نباید شود از من شد	بر فضل نظر کن برین کارم	۲۷

۱۷۵ در راه غرور نفس خود مردوم	افسوس که از خواهش دل مردوم
این بارگران چرا بخود افزودم	چون پیر شدم قبول دنیا کردم
صد رنگ گل داغ از دمی بینم	بر تخم هوس کاشته ایم غم گینم
۱۷۶ این آتش خواهش که بخودی بینم	طوفان بشود اگر بنگر دو خاموش
عم لست که پابند باین زنجیرم	در محبت جوان بظاهر پیرم
۱۷۷ هر چند گرفتار بصد تقصیرم	امید نجات است که فضل تبار
بانان جوم قانع و بهر شایدم	از فضل خدا همیشه راحت دارم
۱۷۸ در گوشه میخانه فراغت دارم	نه بیم زدنی و نه اندیشه دین
معنی و گناه مغفرت فهمیدم	رنگ گل گلشن صنعت چیدم
۱۷۹ آئینه صفت هر چه دیدم دیدم	در صورت اظهار بسی حیرانم
۱۷۸ یک خانه هزار جاتماشا کردم	در سوز و گداز هاتماشا کردم
پروانه و شمع را تماشا کردم	سرشته روشنی بدست گرفت

۱۸۰	صد شکر از زیارت رحم دیدم نخلی که نشانی دگر می بخشد	احسان کرم بحال خود فهمیدم آخر گسل از باغ محبت چیدم
۱۸۲	زاهد جو خرم با ده نگونی تو حرام ما ییم درین دیار پیوسته بجا	این باوه حلال است بکرم مجرم ساقی بکنا راست می ناب بجام
۱۸۳	پیش از مد کا من ندانستند احسان و کرم ز جرم افز و دلم	محتی گناه مغفرت فهمیدم میزان شدیم و هر دو طرف خجیدم
۱۸۴	انفسوس که مخلوق بپرستی کردم این باوه خسار داشت بیا شدیم	در بهمت پست رو بپرستی کردم ایام شباب بود مستی کردم
۱۸۵	بسیار ضعیف و ناتوانست دلم گاهی غم دنیا دگر اندیشه دین	از جو جهانیان بجانست دلم زین ره دو دلم کرد مریت دلم
۱۸۶	چیزیکه من از جهان بجان می طلبم از مردم دنیا و ز دنیا شرب روز	جان را بستان از جهان می طلبم دیگر هوسم نیست مان می طلبم

هرشام و سحر در غم افعال خودم	دلخسته و شرمنده افعال خودم
آیا چه بود مال کاری گزشت	پیوسته در اندیشه اعمال خودم
محنت بجهان کشید بسیار دلم	هرشام و سحر بود در از از دلم
ناگاه خیال یار آید به کیسار	زین بار گران گشت بکسار دلم
ای محرم جان و دل چه تو قسم	شرمنده کرد از خود و فضل تو ام
پیوسته بخود حساب دارم هر دم	از من عصیان ز تو احسان دارم
آنیکه بدست تو بود شادی هم	کس نیست بغیر از تو به آرزو هم
دیدم همه را و از مردم همه را	پیوسته تویی صاحب حسا دلم
چیدم گل جام و سیر گلشن کردم	از باغ مار و گل بدامن کردم
نور و زهار فیض را سیر کن	هنگام خزان میل شکفتن کردم
از قوت جگر هنوز لختی دارم	ز اسباب حیا جان سختی دارم
آزاده و دوش گشت کشور نقر	گو بخت مباحش زوبت بخشی دارم
پیوسته دین دیار با دیده نم	در بحر حالت ندامت غرقم

خواهم که بگویم ز تو غافل یکدم	افسوس ازین غفلت هر دم هر دم
از دیده دل حسن دو عالم دیدم	میزان شدم و نیکی بشنخیدم
هر سرگردانبار بود سنگ لست	هر خسته مری سبک بود فهمیدم
بر روی زمین اگر بمانی دو سدم	مینای خاک گرد و دشت ساغر جم
ز تبار کمن قبلی و شاه نبری	بیا رخسار دار و این نشسته کم
هر خنده که چندین گناه از خود دیدم	احسان و کرم بشن از خود فهمیدم
شمرنده بهین جرم و کرم و دزد	میزان تمام شدم و سنجیدم
ما چند گناه یارب هر دم	از فضل تو و ز کرد و خود منقلبم
آیا چه کند نه منتقی آخسار	بسیار بی جرم بی حسابی کرم
پایند شو برنج دنیا - گفتیم	دشاد کمن بکوه و صحرا گفتیم
عالم همه پایند سرایست بهین	ای جوش جناب موج دریا گفتیم
در گوشه فقر سیر دنیا کردم	از هر خود آرام همیا کردم
هر نیک بدی که بیند از جان زد	این وضع ز آئینه تماشا کردم

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

- ۲۰۰ باینکشی ز خلق منت گفتم گر صاحب فطرتی و همت گفتم
این است خیال خام هرگز نکشی بر پرده عجبکبر و صورت گفتم
- ۲۰۱ الفت نغم یار گرفت دلم بر و پیش گرانبار گرفت دلم
ز ابد به نصیحت تو بسیار مکوش در پیش دگر کار گرفت دلم
- ۲۰۲ شاه شایانیم ز ابد چون تو عریانیم ذوق ذوق شورشم لیکن برشان نیم
بت پرستم کاقر از اهل ایمان نیم سوی مسجدی روم اما مسلمانان نیم
- ۲۰۳ با فکر و خیال کس نیات ز کارم در طور غزل طریق حافظ دارم
اما بر باغی ام مرید خسام نه جری کشش با دره اوسلام
- ۲۰۴ از نقش بر آب هر چه گفتم گفتم از جوش جباب هر چه گفتم گفتم
من بعد ز من شعر خیال است حال ایام شباب هر چه گفتم گفتم
- ۲۰۵ هرگز بخدا ز بدریانی نکشم غیر از در معرفت گدائی ناکشم
شاهی نکشم و ملک فراغت نگرم پیوسته ز میخانه جدائی نکشم
- ۲۰۶ دیدار من نمود از فضل و کرم شاهای که بود خمر و اعراج عجم

این خواب شب قدرش بر قدر فرو
 دنیا نبوی و بقدر خود در نظر م
 آنست که میخوشت بود غمخوارم
 بر فضل نظر کند بر کردارم
 شاید که را منم بفریاد رسد
 از کرده خویش منفعلی بسیارم
 و لاشا و تیزی همیشه بر روی زمین
 یکخمر و جمشید هم نماندند بزمین
 گفتم بتو این حرف که آگاه شوی
 احوال جهان گاه چنانگاه چنین
 از کثرت شوق دوستی است بجزین
 از پنج بر اطلاق راحت بجزین
 یکجا بدل جمع فراغت بجزین
 پیوسته چو گردباد میگشته مشو
 از بهر خدا بیا دل بشا و بکن
 هر وعده که کرده همه یاد بکن
 انصاف غیر زیادت فراموش کن
 از دام غم کی نفس آزاد بکن
 خوشتر از هوا دیده اندر روی زمین
 مشکلی که اگر از زیر زمین است چنین
 در سر که هواست ازین معلوم است
 شاید نبوده هوای آسمان به زمین
 صد رنگ بود همیشه احوال جهان
 گیسوی بهارش کن که سیر خزان
 از نیست بلن را و دل زرده شو
 همواره بکن در دنجو و هم درمان

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۲۱۳	از خلق کناره گیر و تنها بنشین	خواهی که شوی شاد و نگر و غمگین
۲۱۴	یک حرف من بشنو و راحت بگر	آسودگی هر دو جهان است همین
۲۱۵	سزا بآدم فکر و خیال هم تن	ماند که خداش بد کم کرد وطن
۲۱۶	اطهار محالست همین است سخن	با خود سخن همیشه دارم اما
۲۱۷	صد رنگ دلم مشکفت شد ز شاک	یارب کرم و لطف کشودی بر من
۲۱۸	هر خیز زبان شوم بشکرت هم تن	یک فضل تو از هزار نیاید به بیان
۲۱۹	این بحر آشوب مرا بستان	این هستی بودم حیا بستان
۲۲۰	عالم همه آینه و آبست همین	از دیده باطن من جلوه گریست
۲۲۱	بشکفت گل داغ و گام خزان	چون پیشم گناه کردید جوان
۲۲۲	گر متقیم گاه سراپا عصیان	این لاله خدل فضل من زخم کرد
۲۲۳	از خلق گزین کناره تنها بنشین	خواهی که جهان نام را روی چوین
۲۲۴	بر روی دنیا بسی سر و روی بین	دیدیم درین بادیه از دست شدن
۲۲۵	ایست که دیدیم نه است نمایان	یکسو غم دنیا و دگر غم دین

جان کنز ردل درینی ناموشان	هزنگ گرفت استرا همچون نیکن	
در دل چو نمود هر جانان مسکن	صدر رنگ شکفت این گل گرد چین	
۲۲۰ بیداد نهانیم درین دیر کهن	ماران تیان شناخت لایه سخن	
دل را بخیا ال و هم آغوش بکن	خود را بگلک زاوج همدوش بکن	
۲۲۱ این حزن ز متقی فراموش بکن	یاد دو جهان ردل فراموش بکن	
در کوی معان موسم گل منزل کن	خود را بر چون بزن غافل کن	
۲۲۲ این خرقه پشیمند که بارست و بال	از دوش بنه فراموشی حاصل کن	
بر من در لطف خود مسرود مکن	مقبول تو هر که گشت مزد و مکن	
۲۲۳ در ضعف نمی توان گران بار کشید	پیرانه سرم گناه افزود مکن	
ای فکر گزین خدمت شرا بجزین	پیوسته کسی نماد بر روی زمین	
۲۲۵ پیشانی شاهان همه پر خندین دیرم	دنیا بنود بقدر یک چین چین	
و نخواه نشد و چار باری بجهان	خمخوار ندیدیم بکاری بجهان	
۲۲۶ این گل که دهر لبوی و فانی است	شد سبز خزان و بهاری بجهان	

مانند نگین خانه نشین شو بهمان	خواهی که بدست تو بود نام و نشان
۲۷ بے رنگ فلاخن نشو در یکدوان	پیوسته چو نقش پاییا سایه کجا
۲۸ ویرانه جان و جسم آباد بکن	یار بزرگم خسته دل شد و بکن
از دام غم و محنتم آزاد بکن	خواهم که عروس عیش گیرم بکنار
ایام بهار است بکن سیر حین	ای لاله رخ سرفردی کمین تن
۲۹ گل میوه و سبیل و سرین وطن	چون غنچه بکن جلد نشینی متم است
۳۰ صد رنگ شکفت این گل شد رشک حین	تا مهر و خیالش بدلم کرد وطن
۳۱ پی صاحب منی بر داین جابن	فکر و کرد راه خیال و اگر است
نمیدانم با و آخر چه خواهد شد کلامن	عجب ننگین و لی ماه را اقتاد این
ولی آهیم ندارد طاقش بهمان	بروز یکسی جز سایه ام کس نیست یامن
۳۲ عمر خود را تباہ باید کردن	از هر چه حجب جباه باید کردن
جان گندان در و سیاه باید کردن	مانند نگین چه لازم است از پی نام
۳۳ زین خواهرش جاسگاه چه خواهی کردن	زین طولی لاله چه خواهی کردن

سرشته عمر به نفس دوزخ است زین بهمت کوتاه چه خوابی کردن
 ای دوست دین دیر نکو کاری کن بیش از نفسی نمی کم آزاری کن
 خوشنودعی اهل دل غنیمت بشمار هر جا که بود چشمه ولی یاری کن
 خود را بخوبی دوست دانا کن از محنت اندوه غم آزاد کن
 یاران که شب روز رفیقیت بودند از شرادی و اندوه همه یاد کن
 دریای غمایتش ندارد پایان جز شکر زبان خاصر دل هم حیران
 هر خیزگانه بیش از رحمت بیش کردیم شناساوری به بحر عصیان
 هر متقی که بزرگ پر مغفان احوال جهان نگاه ندیدیم بچنان
 چون نخل گهی سبز و گهی عریانم بی موسم گل بهار بهنگام خزان
 به فصل قسا آن نشود مشکل من آسودگی از رنج نیابد دل من
 سیر بکن گشتت مرادم یارب تلخ فزاحت بشود حاصل من
 مهرش بجزین بکامرانی بهشتین دیگر بود دولت راحت باین
 به دوشش نیست میسر بر کن گر طالب نیای در طالع دین

- ۲۴۰ خورای بخشی رنج و بخوبی درمان
 دوری بگزین ز هفتشیان جهان
 چون محترّف مار کن تصور میرا
 از صحبت همدان امان خوانان
 ۲۴۱ اندیشه یاران حسد پیشه بکن
 سنگی کوپنی هزار از شیشه بکن
 از صحبت این طائفه دشا و شتو
 از مردم روزگار اندیشه بکن
 ۲۴۲ تا چندی قطره تو بر روی زمین
 از بهر زرو سیم بگردی عمل کن
 بگو منتشین بچو شتر همچو بکن
 این نقش بر آبست سر است بین
 ۲۴۳ با ترک تلقی نفسی یار نشو
 زمین بارگران ولی سبک نشو
 تا چشم کنی باز بهم باز نمی
 ای یخبر از خویش خبر دار نشو
 ۲۴۴ افسرده شد ز رخ دنیا اول تو
 آگاه شد گاه دل غافل تو
 که تخم ندامت نفث اندی آخر
 زمین گشت ندامت چلبه مال تو
 ۲۴۵ شد زین من خرق گنه هر سو مو
 از من همه زشتی او سبکی است تو
 تا چند گم نهاده او فضل کنند
 شرم منده جرم خودم و حجت تو
 ۲۴۶ بگو خودی ز فتنه های این تنو
 تا چند شوی خار گوی گلشن شو

بانفس تمکار خصومت برکن گفتم بتو ای دوست بخود دشمن
 آسان نبوی بفهم فهمیدن او مشکل بدل دیده بود دیدن او
 زیوانه دل و دیده بسی چنان است دریا فتن و دیدن و شنیدن او
 از مال بخود منال مغرور مشو در است که این شراب مسرور شو
 و آرد و رفت این تفاوت نبوی داشت و ازین مباحث فرجور شو
 این باعث دلالتی ام جدید بود اما چند محبت نکم زبست بگو
 هر چند بدم از کرم خویش بخش غیر از او بمن رحم کند کیت بگو
 با کرده گناه و در جهان کیت بگو آنکس گفته بخود چون است بگو
 من بدگنم و تو بد مکافات دهی پس فرق بیان من تو چیست بگو
 مینای فلک سنگ می باروزد در پرده صلح جنگ می آرزود
 غیر از سیر قدح گر زیت نبود هر چند که سنگ ننگ می باروزد
 از و هم و خیال خویش و لرزش مشو و زنی که بد خلق بداندش مشو
 صحبت بکسی مدار جز ساقی و جام گریه شوی باد و شسته کس نشین مشو

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۵۳	خوابی که بخود دوستی شومخ	از آفت خواهن بجهان ایمنی
۵۴	ای نفس تم کار دل آزار ترا	خار سیب کس از باغ دل گلشن ترا
۵۵	هر خط ندانست است یار کنای	در دل هم محبت است لب همای
۵۶	ای یاد مراد وصل وقت مدتی	در بحر گناه گشتیم گشت تباه
۵۷	جز محنت بچ نیست حال تو	فارغ شود یکبار بجز کار همه
۵۸	خود را بخدا اگر رواندیش کن	این فکر و خیال و وهم شکل ز به
۵۹	از نیکی باز خویش نگنم آنگام	بر فضل تو گردم گنه و نامه سیاه
۶۰	از قدرت نیست ضعف قوت همه	لا حول ولا قوة الا بالله
۶۱	غیر از در جنتش نداریم پناه	بیچاره و عاجزیم با حال تباه
۶۲	بی طاقت ز ما است یارای گناه	لا حول ولا قوة الا بالله
۶۳	شوخی ز کفر بود دل را بنگاه	شد روزی تیره ازین چشم سیاه
۶۴	پیری و شباب جمع شد آخر کار	لا حول ولا قوة الا بالله
۶۵	افسوس بتقدیر نه بردیم پناه	ز اندیشه و تدبیر شد احوال تباه

مغرور مشوق بقوت قدرت بخش	لا حول ولا قوة الا بالله
احوال شد از رشتی ایحال تنباه	جز فضل خدا نیست گرجای نپا
۲۶۰ هر خیز که من ضعیف ابله شست	لا حول ولا قوة الا بالله
احوال که از جور فلک گشت تبا	این بود که از شاه و لکد خواست پناه
۲۶۱ دیدم همه را و از مودم همه را	لا حول ولا قوة الا بالله
گر متقیم و گرا سیرم به گناه	آنی که بهر حال در آری به پناه
۲۶۲ نیکن بدو هر کس بد قدر اوست	لا حول ولا قوة الا بالله
زاهد تو چه لذت زریا یافته	صدر خرقه پشمینه بهم یافته
۲۶۳ از رشت تیر تیج که باریک است	محکم رسی براس خود یافته
بیهوده بسی خم هوس کشته	حاصل چه ازین کاشته انگشته
۲۶۴ سودای جهان سود نه بخت آخر	نقصا کند آنچه نفع پذیر است
با دام و هوا و حرص تا هم نفسی	پای نه ز خودی شام و سحر نفسی
۲۶۰ آزاد چو سرو باش در گاشتن مهر	گر سنبیل و لسنه زنی دور خار نفسی

۲۶۶	پستی بگزین که عاقبت خاک دامن بفتان ز حرص پاک	در دیر اگر هوس اخلاک شوی آسودگی جهان نیز ز بجوی
۲۶۷	داری نظر لطف بمن پنهانی گر فاسق و گمراه می دانی	پیدا است ز پیشانی من عصیان اسرار نهان بود پیش تو عیان
۲۶۸	وز نشاء از ادنی دنیا مستی در عالم مستی ز دو عالم رستی	گرد طلب با و که راحت مستی وین هم بگزارد و دامن دستگیر
۲۶۹	آواره دشت و کوه و صحرا باشی از دست مرده دین نهان باشی	تا چند در انارش دنیا باشی و ایمان تمناعت آت باریع
۲۷۰	آنی تو که هر لحظه به چنین آنی آن چیز که در فهم نیاید آنی	تنهانه همین جان و دل ایمانی بیرون ز تصور و خیالات دایم
۲۷۱	باید که بدانی چه قدر میمانی پیوسته نمایی دوست همهمانی	ای جان گرامی تو چرا نادانی بر هستی موزوم عبث مغروری
۲۷۲	هر لحظه بیدار نشود در اثری	در دیده دل همیشه دارد گزری

کوخسته دلی که سر این جلوه کند از خود رود و ز خود نگیرد دخیری
 ای خانه خراب از خدا اینجبری ای موج سرب از خدا اینجبری ۲۷۲
 این هستی مویوم تو نقش است بر آ ای خوش حباب از خدا اینجبری
 بیش از گنهم بخشش و احسان کردی بر خوان کرم همیشه مهران کردی ۲۷۴
 هر چند گناه بیش افزود کرم این قسم ز کردار پشیمان کردی
 گیرم که چو زرسیم تن سیم دوری با چشم کشودی و بخود در گزری ۲۷۵
 از خواهش مال و جاه رحمت بگری ای خوش بهار از خدا اینجبری
 از مردم روزگار غافل نشوی و ز گرمی این طایفه خوشدل نشوی ۲۷۶
 پرده از بکن همیشه از صحبت شان نادرفسی قریب بعل نشوی
 در بیری و ضعف سیر گلشن بختی صدر رنگ گل ابرک یاد امن بختی ۲۷۷
 چون تیغ دین باغ پریشان کردی بی لاله رخ میل شکفتن کردی
 با چند بکوه و دشت زحمت بکشی از بار هوا و حرص محنت بکشی ۲۷۸
 این زنگ گیت بقدر خواهش نهی وقتت هنوز گزند است بکشی

- ۲۷۹ افسوس ز احوال خود آگاهائی بدخواه خودی ولی هواخواه نئی
 بهوش غفلت خماری دارد بهشیار ز صهبای سحرگاه نئی
- ۲۸۰ از خواهش دل و جاه ز حمت بیکر پایا ریسر بیکر راحت بهری
 غافل نشوی بسی ندامت بخشی آگاه اگر نشوی فراغت بهری
- ۲۸۱ یارب از من زار نیاید کاری جز معصیت غفلت بیکر کاری
 از کارگزشت کار آگاه شرم کاری نشد از من که بیاید کاری
- ۲۸۲ که شهر و دیار که بصحرارفتی در راه هوس بعد رتنتارفتی
 این قافله نزدیک بسمنزل شد در خود سفری همین که کجا بارفتی
- ۲۸۳ ای دل عیبت از دایعایتی اندیشه بکن که از کجایم ترسی
 در راه غنائیت تعب را میست آن خاندان جاست چرا می ترسی
- ۲۸۴ از مردم دنیا بود اندیشه بسی این گرو پلنگ ازین پیشه بسی
 مینای دل از سنگ لایق و خط اندیشه بود همیشه زین پیشه بسی
- ۲۸۵ افسوس که از کرده خود بیباکی در دشت هوس حیرت که بیباکی

این کید نفس هستی خود نیست شمار پندار کرد خاک بی در خاک کی
 دریاست ملت گزوتنا و رشوبی خواص محیط هفت کشور رشوبی
 در محم وجودت مست موجود هم طوفان بکنی و خواه انگر رشوبی
 ای دل بخرا که از خرابی خبری هر شام و سحر و طلبیم و زری
 از موج سرب و ز جالی کمتر مانند نسیم هر نفس در گزری
 هر شام تو از شراب غفلت هستی در بر زخ قیض پوشش محکم هستی
 مینای فلک پرست از باد کین بشیار که آخر نکند باد هستی
 خواهی که برسی بکام تلخی نه چششی اسوده شوی باز در امت بخششی
 با صبر باز با قناعت خو کن از دست هوا و حرص در کشمشی
 هستی بنظر چیست اگر پنهانی این را ز نهفته را تو هم میدانی
 چون شمع ز فانوس نمایی خود را پیوست درین لباس بود عیانی
 ختم شد